



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳۳

من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم
چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم

مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم
چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم

دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد
دوم را من چو آئینه نخستین را لکن باشم

مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم

چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم

چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
چه دستکها زخم آن دم که پابست رسن باشم

مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد
خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم

چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من
غنیمت دار آن دم را که در تن تن تن باشم

چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من
خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم

ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم

چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم
چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم

گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم
چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم

چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جانها را
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم

خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم

اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم